



## رمان خانه متروکه

نویسنده: علیرضا حاجی پور

[www.novelbaz.ir](http://www.novelbaz.ir)

به کانال ما در تلگرام بپیوندید

Join us on Telegram

فصل اول:

ماجراهای عجیب

علی : عباس ! عباس !

ای بابا ، باز این خونه رو گذاشت روی سرش . معلوم نیست این دفعه دیگه  
چه خوابی واسه ما دیده !

– بله ، چرا داد و بی داد راه می اندازی ؟

علی : قربون دستت بیا ببین می تونی این سوال رو حل کنی ؟ هر کاری  
می کنم حل نمی شه !

( علی داداشمه که دو سال از من کوچک تره و الانم دانش آموز کلاس  
نهمه )

– خیلی خوب بابا این که دیگه داد و بی داد نداره ! اومدم.

از پله های اتاق رفتم پایین و دیدم وسط سالن روی زمین نشسته و داره  
تمرین می کنه. کنارش نشستم و گفتم :

– بده ببینم کدوم سوال رو میگی ؟

سوال رو به هم نشون داد و گفت این یکی رو می گم. یه نگاه به سوال  
انداختم و دیدم در مورد اتحاد جمله مشترک. سوال رو کامل براش  
توضیح دادم .

– فهمیدی ؟

علی : آره دست درد نکنه.

– قابلی نداشت. اگه دیگه کاری نداری برم بخوابم دو ساعت دیگه باید برم کلاس تقویتی شیمی.

علی : نه برو استراحت کن خیلی ممنون .

از پله ها رفتم بالا و روی تخت دراز کشیدم. بعد از حدود ربع ساعت بلاخره خوابم برد. نمی دونم چقدر گذشته بود که حس کردم یکی کنار تخت داره صدام میزنه.

– عباس ! عباس !

به زحمت چشمم رو باز کردم ببینم کیه. صداش برام آشنا نبود. دیگه کاملا بیدار شده بودم. یه نگاهی به مسیر صدا کردم تا منبعش رو پیدا کنم. ولی هیچ کسی اونجا نبود ! با خودم گفتم حتما خیالاتی شدم . روم رو برگردوندم تا بخوابم که یه لحظه حس کردم پشت پرده کسی ایستاده ! بلند شدم و رفتم سمت پرده. همین که پرده رو کشیدم کنار یه دختر بچه پنج ، شش ساله دیدم که داره نیگام می کنه . خیلی بامزه بود . دستم رو بهش نزدیک کردم تا لپش رو بکشم که در کمال تعجب ناگهان غیب شد ! انگار که هیچ وقت اونجا نبوده ! هنوز تو شک بودم که ناگهان از خواب

بیدار شدم! پس همه اینا فقط یه خواب بود؟ خدارو شکر که حقیقت نداشت. هنوز تو شک خوابم بودم که یادم اومد باید برم کلاس شیمی. یه نگاه به ساعت انداختم که دیدم ساعت یک و نیمه ظهره و نیم ساعت دیگه کلاس دارم! سریع آماده شدم و رفتم پایین و دیدم علی هنوز داره تمرین میکنه.

علی: بیدار شدی؟ می خواستم پیام صدات بزنم.

— خسته نباشی! تازه می خواستی صدام بزنی؟ دیر شده من باید برم. خداحافظ.

علی: خدا نگهدار.

از خونه اومدم بیرون و یه تاکسی گرفتم و رفتم مدرسه. جلوی مدرسه ایستادم و یه نگاه به اسم مدرسه کردم. دبیرستان ابواسحق. طبق شواهد این مدرسه از نظر مدرسه های قدیمی شهرستان کازرون رتبه دوم رو داره! بلاخره دل از ورودی کندم و وارد مدرسه شدم. ده دقیقه دیگه کلاس شروع می شد. همین که وارد شدم چشمم افتاد به بچه ها (منظورم از بچه ها سه نفر از بچه هاست که یه گروه چهار نفری تشکیل دادیم و با هم صمیمی هستیم.) رفتم و با همشون سلام کردم. همین که متوجه حضور من شدن زدن توی سرم!

امیر حسین : معلومه کجایی دوساعت منتظرت بودم بیای و با هم بریم !  
ای وای تازه یادم اومد قرار گذاشته بودیم ساعت یک ونیم با امیر حسین  
بیامدم مدرسه !  
- شرمنده خوابم برد.

امیر حسین : ایشالله خواب ابدی بری !  
- بی شعور !!!!

(امیر حسین بهترین دوستمه. قد متوسط ، لاغر، با یه ته ریش . )  
علیرضا : بچه ها آقای کشاورز اومد. ( آقای کشاورز معلم شیمی ما است .  
اخلاق بدی داره و رفتارش خشک و زننده است . دهقان هم یکی دیگه از  
دوستامه . قد متوسط ، لاغر ، هنوز هم ریش و سبیل در نیآورده. مثل  
خودم!!!!) با بچه ها رفتیم سر کلاس.

- امیر حسین؟

امیر حسین : هان؟

- امیر نمیداد؟ (امیر هم عضوی از گروه چهار نفرمونه اونم قد متوسط و  
لاغری داره !)

امیر حسین : نه کلا نمی خواد بیا کلاس تقویتی.

– خل شده؟ زیر دست این معلم با کلاس تقویتی هم شاید به زور نمره  
آدم به ۱۷ یا ۱۸ برسه چه برسه بدون کلاس تقویتی؟

امیر حسین: چی می دونم بابا شاید خل شده باشه اگه...

بقیه ی حرفش رو با او مدن معلم خورد. پس از یک ساعت و نیم توضیح  
آقای کشاورز که هیچ کدومون هم چیزی نفهمیدی! از کلاس خارج  
شدیم.

امیر حسین: یه امتحان شیمی دیگه مونده. فردا دیگه راحت میشیم و  
بلاخره تابستون شروع میشه.

– راست میگیا! حالا دیگه بریم بخونیم تا فردا که امتحان خیلی  
سخته. خدا حافظ.

امیر حسین: خدا حافظ.

از بچه ها جدا شدم و به سمت خونه حرکت کردم. نمیدونم چرا ولی  
بدجوری دلم می خواست پیاده روی کنم. بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدم  
خونه. لباسم رو عوض کردم. همه خوابیده بودن. داشتم شیمی می خوندم  
که صدای در اتاق بلند شد. حتما علی بود. بدون اینکه نگاه کنم گفتم بیا  
تو. در اتاق باز شد ولی صدایی نیومد و کسی هم نیومد تو. کلافه شدم

سرم رو بلند کردم بینم کیه که از شدت ترس از خواب پریدم . خدایا این بچه از جون من چی می خواد ؟ دوباره همون دختر بچه رو دیده بودم. یه نگاه به خودم انداختم و تازه متوجه شدم وسط درس خوندن خوابم برده ! به هر ترتیبی بود کتاب رو تموم کردم و رفتم پایین علی داشت تلویزیون میدید.

– سلام مامان اینا کجان ؟

علی : سلام رفتند مسجد.

– مگه ساعته چنده ؟

علی : یک ساعت از اذان گذشته.

– چرا صدام نزدی نمازم رو بخونم ؟

علی : خوب حالا برو بخون !

بی خیال علی شدم و رفتم توی آشپز خونه تا وضو بگیرم. نمازم که تمام شد رفتم با علی فیلم دیدیم . وسط فیلم بود که گوشیم زنگ خورد. رفتم گوشیمو از روی میز برداشتم و به شماره نگاه کردم. ناشناس بود. جواب دادم

– بله؟

صدایی نیومد.

– الو؟

باز هم صدایی نیومد.

– مردم آزار دیوونه

گوشی رو قطع کردم و رفتم ادامه ی فیلمو نگاه کردم. وسط فیلم یه لحظه احساس کردم چیزی رفت توی آشپزخونه. رفتم سمت آشپزخونه که ناگهان برقا قطع شد.

– علی؟ برو بین فیوز نپریده؟

علی : باشه رفتم.

وارد آشپزخونه شدم تا ببینم اون چیزی که دیدم رفت توی آشپزخونه چی بود. چشمم درست جایی رو نمی دید برای همین چراغ قوه ی گوشیمو روشن کردم. داشتم سرتاسر آشپزخونه رو دید میزدم که ناگهان چیزی کنار یخچال توجه منو به خودش جلب کرد. می خواستم برم سمتش که حس کردم چیزی پشت سرمه. برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم.

– یا ابوالفضل!!!!

تقریبا باداد اینو گفتم و چشمامو بستم و زیر لب بسم الله الرحمن الرحیم گفتم تا شاید از جلو چشمم بره. چشمامو باز کردم و خدارو شکر کردم.



اون دختر بچه ناپدید شده بود اما هنوز توی شک بودم که برقا وصل شد و  
علی اومد توی آشپزخونه و گفت:

علی: فیوز مشکلی نداشت به نظرم مشکل از اداره برق بوده. هی عباس  
خواست کجاست؟ چرا همش به یجا خیره شدی؟

– اونجارو ببین!!

با دست به جایی که روی دیوار با خون چیزی نوشته شده بود رو نشونش  
دادم.

علی: جلال خالق!!!! این دیگه چیه؟ خدایا رحم کن!

– نوشته یا کمکم کن یا بمیر؟ آخه این چه معنی داره؟

علی: اگه با چشم های خودم نمیدیدم هیچ وقت باور نمی کردم. آخه  
همیشه فکر می کردم که این چیزا فقط توی فیلم ها و رمان هاست! ولی  
الآن دارم توی واقعیت این چیزها رو می بینم.

الآن ما باید چیکار کنیم؟ اصلا نمیدونیم با چه موجودی سر و کار داریم  
که بخوایم کمکش کنیم.

علی: والا من خودم هم توش موندم. به نظرم فعلا فکرت رو مشغول  
نکن. اگه به اتفاق عجیب دیگه افتاد، اون وقت درموردش فکر می کنیم.

خیلی خب. ساعت نه و نیمه. چیزی نمی خوری؟ از گرسنگی دارم می  
میرم.

علی: صبر کن تا مامان و بابا بیان شام رو باهم بخوریم.

باشه. پس برو یه زنگ به مامان اینا بزن بین کی میان.

علی: چشم. پس صبر کن الان میام.

این حرف رو زدواز آشپزخانه رفت بیرون تا تلفن رو بیاره و زنگ  
بزنه. همین که رفت بیرون، سرم رو گذاشتم روی میز تا شاید یکم آرام  
بشم. اما یه دقیقه هم نگذشته بود که یکی صدام زد.

عباس! عباس!

خدایا باز که این صدای ناشناس رو شنیدم. خودت به من رحم کن. خودت  
به من رحم کن. سرم رو بلند کردم تا منبع صدا رو تشخیص بدم که از  
چیزی که جلوم بود، خشکم زد!

اینجا دیگه کجاست؟ من که توی آشپزخانه بودم. ولی الان که توی یه  
قبر ستونم!

هنوز توی شک بودم که باز اون دختر بچه رو دیدم! در فاصله ی پنج متری  
از من ایستاده بود و نگام میکرد!

دختر بچه: کمکم کن!

**چطوری؟ اصلاً تو کی هستی؟ چه طوری من و آوردی اینجا؟ اصلاً اینجا کجاست؟**

**ناگهان دختر بچه شروع کرد به دویدن! منم دنبالش رفتم تا شاید چیزی دست گیرم بشه!**

**درست رو به روی یه سنگ قبر ایستاد و به اون خیره شد. دیگه داشتم بهش میرسیدم که باز غیب شد! به اون قبر رسیدم و بهش نگاه کردم.**

**\_ آرمینا حقی، متولد ۱۳۹۰، تاریخ فوت: ۱۳۹۵!**

**پس این قبر اون دختر بچه است! ولی این قبرستان کجاست، نمیدونم! شبیه قبرستان های کازرون هم نیست.**

**همین که چشم هام رو باز و بسته کردم، دیگه توی اون قبرستون نبودم! داشتم به خونه های رو به روم نگاه می کردم. اصلاً برام آشنا نبود. پشت سرم رو نگاه کردم تا شاید چیزی دست گیرم بشه.**

**\_ ای بابا این که ورودی یه قبرستونه! یه نگاه به سر در بش کردم بینم (بهشت زهرا روستا بوشیگان دیلمی)**

**این که همون بوشگون خودمونه. یادش بخیر چقدر توی رودخانه اینجا شنا می کردیم! هنوز داشتم به قبرستون نگاه می کردم که متوجه شدم یکی داره صدام میزنه!**

**\_عباس!عباس!**

همه چیز محو شد ولی هنوز داشتند صدام میزدند. چشم هام رو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. دوباره توی آشپزخانه بودم.

**علی: بلاخره بیدار شدی؟ مردم از بس صدات زددم. مامان و بابا هم اومدن. بلند شو دیگه!**

**\_علی؟**

**علی: بله؟**

**\_یه چیزی بهت بگم باورت میشه؟**

**علی: دوباره اتفاق عجیب و غریبی افتاده؟**

**\_من خواب نبودم! همون لحظه که تو رفتی تلفن رو بیاری ، سرم رو گذاشتم روی میز تا آرام بشم ، اما وقتی سرم رو بلند کردم ... تمام ماجرا رو برات تعریف کردم.**

**علی : عجب ! پس باید یه سر بریم روستا !**

**\_ اونوقت چرا ؟**

**علی : بیخیال ! یعنی می خوای تموم ماجرا رو نادیده بگیری !!؟**

**\_ بچه شدی؟ تو به خاطر یک نوشته می خوای وقت رو الکی تلف کنی ؟**

علی : خود دانی! من که نظرم رو گفتم.

با هم از آشپزخانه خارج شدیم. مامان و بابا داشتند با هم صحبت می کردند.

بابا : سطح خواب پسر! خدا میدونه داشته چه خوابی میدیده که دلش نمی خواسته بیدار بشه!

\_ سلام پدر جان. کی رسیدید؟

بابا : یه یک ساعتی میشه!

\_ یک ساعت؟! ولی فکر می کردم حداکثر نیم ساعت خوابیده باشم!

علی : آقارو! یک ساعته روده کوچیکه داره روده بزرگه رو می خوره ، حالا میگه نیم ساعت خوابیدم!

\_ مگه هنوز شام نخوردید؟ ساعت یازدهه!

بابا : نه بابا جان! صبر کردیم تا باهم شام بخوریم!

\_ شرمنده ، به خاطر من گرسنه موندید.

مامان : حالا بلند شید تا دیرتر نشده شام رو بخوریم.

موقع غذا خوردن تمام فکر و حواسم به خواب یا بهتر بگه تهومی بود که دیده بودم. یعنی به خاطر یه توهم مسخره باید خودم رو درگیر این ماجرا کنم؟

بابا: چرا داری با غذات بازی می کنی باباجان؟

\_ سیر شدم ، میل ندارم.

مامان: تو که هنوز چیزی نخوردی!

\_ نمیدونم ، به هر حال دیگه اشتها ندارم . برم استراحت کنم؟ خیلی خسته!

بابا: برو باباجان ، مزاحمت نمیشیمه

\_مراحمید.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. به طرف تختم رفتم و دراز کشیدم. چشمم داشت گرم می شد که حس کردم چیزی زیر تخت داره تگون می خوره! با خودم گفتم حتماً دوباره توهم زدم! بی خیال شدم و غلتی زدم تا راحت تر بخوابم که ناگهان دیدم از زیر تخت دو تا دست بیرون اومده و داره خودش رو روی زمین می کشه تا بیاد بیرون! سریع از روی تخت پایین پریدم و به سوی در اتاق دویدم. در رو باز کردم و بدون نگاه با مقابلم ، سریع دویدم . همین که خواستم از پله ها پایین بروم ،

ناگهان به یه چیز محکم بر خورد کردم و پخش زمین شدم.نگاهی کردم تا بینم که به چه چیزی بر خورد کردم.از چیزی که دیدم ، تا مرز سخته پیش رفتم!موجودی عجیب با چشمانی کاملاً سفید! به جای صورت پوزه داشت و به جای پا سم! خواستم فرار کنم که ناگهان علی از اتاقش بیرون آمد. همین که این صحنه رو دید ، رنگ از چهره اش پرید! تا به خودمان آمدیم ،همه چیز محو شده بود! رفتم یه آبی به صورتم زدم و برگشتم پیش علی.علی هنوز همونجا نشسته بود و داشت گریه می کرد.کنارش نشستم.

علی ؟ داداش ؟

جوابی نداد ، فقط سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد.هنوز هم رنگش پریده بود .

چیزی نشده که داری گریه می کنی!

علی : یعنی چی که چیزی نشده ؟ من که دیگه اصلاً حرفت رو گوش نمی کنم. همین الان می خوام برم بوشگون !

ای بابا ! جان من فقط یک هفته بهم فرصت بده ، اگه اتفاق دیگه ای افتاد اصلاً با هم میریم.

علی : گفتمی یک هفته ها!!

چشم! نه کمتر ، نه بیشتر !

علی : باشه.

حالا بلند شو برو دست و صورتت رو بشورتا حالت بهتر شه .

علی رفت پایین تا آبی به صورتش بزنه . داشتم فکر می کردم که واقعاً باید چی کار کنیم که ناگهان روی دیوار با رنگ سرخی که خیلی شبیه خون بود ، چیزی نوشته شد !

کمکم کن !

ای بابا ! این یکی رو دیگه کجای دلم بگزارم ؟ اگه علی این رو ببینه... نه! من نمیزارم از این ماجرا بویی ببره ! سریع بلند شدم و به سمت نوشته رفتم. پاک کردنش کار سختی نبود! با پیراهنم پاکش کردم که علی آمد بالا.

علی : عباس؟ خوبی؟ چرا لباست خونیه؟

چیزی نیست . کار همون موجودیه که دیدی!

علی : خیلی درد داری؟

نه بابا! گفتم که چیزی نیست !

علی : خیلی خوب! برو لباست رو عوض کن و بخواب تا مامان و بابا بیدار نشدند.



باشه بابا! رفتیم.

خداروشکر نفهمید که دروغ می گم! شب به خیری گفتم و بدون هیچ حرف دیگه ای به طرف اتاقم رفتم. می خواستم روی تختم بخوابم که یاد اون موجود افتادم. از ترس آن موجود از اتاق بیرون آمدم و روی کاناپه توی پذیرایی خوابیدم. نمیدونم چقدر خوابیده بودم که حس کردم کسی داره آب جوش می پاشه توی صورتم! برای اینکه بیشتر از این شکنجه نشم، چشمام رو باز کردم. در جای ناشناخته ای بودم. یک اتاق بسیار کوچک با دیوارهای خاکستری و چراغ های زرد رنگی که مرتب خاموش و روشن می شد!

بالاخره بیدار شدم؟

علی؟ اینجا کجاست؟ من اینجا چیکار می کنم؟ چرا آب جوش می ریختی روی صورتم؟

علی؟ منظورت چیه؟ من که علی نیستم!

شوخی می کنی؟

یک لحظه نگاهم به پاهاش افتاد. خدایا خودت رحم کن! این که سم داره! نگاهی هم به دستاش انداختم و دیدم که به جای انگشت پنجه های حیوانات درنده با ناخون های بسیار بلند داره! سرم رو بلند کردم و نگاهم را که تعجب ازش می بارید، به صورتش دوختم.

تو کی هستی؟

همین که دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ، دهانش گوش تا گوش پاره شد  
و چشمانش کاملاً سفید شد!

بسم الله الرحمن الرحيم.

عصبانیتش دوچندان شد و با صدایی مانند جیغ ، به من حمله کرد که  
ناگهان از خواب پریدم!

خدا رو شکر همش یه خواب بود! یه خواب بسیار بد!

تازه یادم افتاد که روی کاناپه خوابیدم. بلند شدم تا آبی به صورتم  
بزنم. وارد آشپزخانه شدم و به سمت شیر آب رفتم. شیر آب رو باز کردم و  
بدون نگاه کردن به آن یک مشت آب به صورتم زدم. حس کردم آب  
جوشه! نگاهی به آب انداختم. خدایا! این کابوس ها تمومی نداره؟ به  
جای آب از شیر داشت خون جاری می شد! سریع شیر رو بستم و صورتم  
رو با دستمال کاغذی پاک کردم. این طوری نمیشه! باید فکری برای این  
مشکل بکنم! صبح باید به دوستانم همه چیز رو بگم.

[www.novelbaz.ir](http://www.novelbaz.ir)

شاید اون ها کمکم کنند!

به کانال ما در تلگرام بپیوندید  
Join us on Telegram

# پایان فصل اول

لطفاً نظرات خود را در ارتباط با این رمان به شماره  
زیر بفرستید:

علیرضا حاجی پور : ۰۹۰۱۰۵۶۹۳۶۱

منتظر فصل دوم رمان در آینده ای نزدیک باشید!

۱۳۹۸/۱۱/۱۷

اتمام فصل اول